



دفتر شعر

محمد قرائی م. شوق

۱۳۷۵ تا ۱۳۸۴

گل‌های درد

محمد قرائی م. شوق

۱۳۸۴ تا ۱۳۷۵

- ۱..... بغض شرقی
- ۲..... قالی طرح بهار
- ۸..... به قتل عام شدگان ۶۷
- ۱۰..... چه غباری!
- ۱۲..... در آغاز مهر
- ۱۴..... گریه از خشم
- ۱۶..... از اینسوی واقعیت
- ۱۸..... از اینسوی واقعیت
- ۲۰..... از شکوه زیباترین گلها
- ۲۱..... اینجا درون بوته ها
- ۲۸..... محبوب قائمشهر
- ۳۰..... در گوشه کاشانه
- ۳۲..... من یک کتیبه ام
- ۳۴..... حرفهای چند شهید
- ۳۸..... از زبان جوانان
- ۴۰..... جز عشق شما
- ۴۳..... در صبحگاه خاطره
- ۴۶..... سپیده چیتگر
- ۴۸..... چه پنداشته اند
- ۵۲..... قصه زیبایی تو

- ۵۴..... در قفای سیاوشان
- ۷۰..... روئین تنانی نیامده اند
- ۷۱..... نگاهش کنید.....
- ۷۴..... در شهر شعر
- ۷۶..... حرفهای دختر بم
- ۸۰..... فلوتها را به صدا در آورید.....
- ۸۵..... ترانه مهرماه
- ۸۸..... سازمان من
- ۹۲..... رفراندوم
- ۹۵..... ناقوس باز طنین برداشت
- ۹۷..... آنجا شعری دیدم
- ۹۷..... به سرودم گوش فراده
- ۱۰۰..... مروارید یک حقیقت
- ۱۰۴..... یک سوژه داغ.....
- ۱۱۱..... زیباییهای سوخته.....
- ۱۱۴..... روز روزها.....
- ۱۱۹..... در شبانه شرق.....
- ۱۲۳..... جار بلند ننگ.....
- ۱۲۵..... امید بر یأس پیشی میگیرد
- ۱۲۸..... شعر یک مرد خراسانی
- ۱۳۰..... زیرا که تو دوستم داشتی

- ۱۳۳..... شعر سیاه
- ۱۳۶..... به شادی وجدان تو
- ۱۳۹..... این تلخوار
- ۱۴۲..... صیادان و دریا
- ۱۴۴..... به حضرت علی
- ۱۴۷..... قصه کردستان
- ۱۴۹..... راز کارون و دجله

بغض شرقی

برای ۲۶ پناهنده

اگرچه بغض شرقی من
گره می‌اندازد
درون موج صدایم،
اما صریح می‌گویم:
«نه بغض، شرقی می‌شود!»
نه اشک، غربی!
نه قلب، جنوبی!
نه درد، شمالی!

من زاده تمام زمینم!

و از برای دورترین دردهای زمینی
به گریه می‌افتم.
و از قضا تأسفم این است
که خانه ما را
ساطور مرزها

بریده بریده
میان ملتها
قسمت نموده است.

اینک!
آنجا، که زاده شدم
شیطان اگر که دوزخی افروخت،
من دست روی دست نماندم!
من زیر بار نرفتم!
من از پذیرش جهنم نفرت،
گریختم.
با طرح یک بهشت پر از عشق!

درون طیف نگاهم
طاووس آرمان مرا بنگر!

من از جهنم سوزان گریختم!
و نام من!
پناه دهنده است!
نه پناهنده!!

مصیبتی ست آنجا

در میهنم

آوار فقر که می ریزد.

-من خیس شرم می شوم-

باران اشک که می بارد

من داغ خشم می شوم

و قطره قطره

می میرم و دوباره زنده می شوم از درد.

من از پی پناه دادن آنان

از آن جهنم سوزان گریختم!

هنوز

مجروح نیشهای وحشی گرگ

نفس نفس می زنم!

نه! خوش نشین بر که آسودگی نی‌ام!

گریخته از دهانه دوزخ

دست تو را پناه گرفتم!

و بر جراحت خلقم

قلب تو را گواه گرفتم!

چه از تو می‌خواهم:

«درپشت پرده

به قلب خویش خیانت مکن!

که تردید تو خنجری است

در دست پاسدهندگان دوزخ خلقم»

اینک من ایستاده‌ام

با بغض‌های انسانی

و خانه را

دیرست ترک گفته‌ام

بی هیچ لقمه و حلقومی

با دل شیری! بردرگاه جهان.

حتی اگر زمین قفسی شد

پر می‌کشم از آن!

مرا چه می‌نامید؟

پناه دهنده؟

یا پناهنده؟

قالی طرح بهار

سالها می بینم
مرد بیدار دیار
پشت یک دار بلند
قالی ای می بافد
نخ به نخ تار به تار
فرش رنگینی با نقش و نگار.

سالها!..

می بینم
رشته ها را می شوید با اشک دو چشم
رنگ ها را می آمیزد،
قرمز و آبی و سبز

قرمزش: قرمز خون

خون دل

قطره به قطره

خون جاری، کف سلول و حصار

خون پاشیده به دار،

قرمزش قرمز شوق
رنگ سرخ گُر گرفتن،
رنگ تبار فدا،
رنگ نثار،

سبزش: از جنگل مغرور غرور
سبزش از سبزی گندم
رنگ دوست داشتن مردم

آبی اش: آبی دریا،
رنگ آرامش قبل از طوفان

قالی تارش اشک،
قالی پودش رنج،
قالی تارش عشق
پودش از صبر و شکنج،
از برای این دیار
شده اینک یک گنج.

به قتل عام شدگان مرداد ۶۷

همه چیز را
با نام شما، آغاز خواهیم کرد.
قهرمانان!
سرودهایمان؛
و ترانه‌های کودکانمان را
مارشهای ارتش مردم را
در سالروز پیروزی.
و شما را
واژه واژه
در کتابهایمان
در فواره میدانهای شهرهایمان
جاودان خواهیم کرد
دلاوران!
هم چنان که اینک
هیچ چیز را
از قلم نمی‌اندازیم:
اسامی جلادان،
رنگ طنابها،

و شکل چهارپایه‌ها را

از هر گوشه

گرد می‌آوریم

و در حافظهٔ توانای خویش

ثبت می‌کنیم.

قلبها را

بازوها

و چشمها را

به حافظه تبدیل می‌کنیم

و به خاطر می‌سپاریم.

به خاطر می‌سپاریم

نامهای شما

و رنگ لحظه لحظهٔ شبهایی

که در راهروهای مرگ گذشت.

هر پیچ و تاب پیکر سرفرازتان

- آویخته از پنجهٔ بیرحم طناب را -

هم چون سرخ‌ترین جامه‌های قهرمانان میهنی

در میانهٔ میدانهای نبرد

به یاد سپرده‌ایم.

چه غباری؟

چه غباری برخاست!!
وقتی آن دیوار کهنه فروریخت.

مادرم جیغ کشید.
پدرم گفت: چه شد؟
من دویدم سوی تلواره خاک
چشمهایم را مالیدم
اندکی بعد
وقتی آن گرد نشست
دیدم
خانه کهنه آن سوی حیاط
ناگهان خوابیده است
کم کمک فهمیدم
که چه موروملخی این صدسال
در دل خانه ما لولیده است

بعد گفتم به پدر
که بیاید و ببیند که چسان از بنیاد
پایه‌های گلی خانه ما پوسیده است

خواهرم گفت: «می‌توان حالا از نو، خانه‌ی دیگر ساخت»

من ولی، باخود اندیشیدم:

- چه غباری برخاست

وقتی این دیوار کهنه [فروریخت

کاش

قبل از آن‌دم که فروریزد این کهنه‌سرا

تبری می‌آوردم!

در آغاز مهر

بیاید!

برای یاران جوان خود، چیزی بنویسیم

و برای نوجوانان.

سربازان کوچک ارتش آگاهی

که قهرمانانی دوست داشتند.

نامه‌ای،

که عشق از آن سرریز کند

و صمیمیت

از هجاهای واژه‌ها به آنان درود بفرستد

باچشمانی خیسِ شوق

و بازوانی

که از همینجا در آغوششان کشد.

برای دخترانمان

که در میانهٔ آتش‌اند

و پسرانمان

که در میانهٔ فقر

چنین آغاز کنیم:

« به پیش گروهان بینش!

باروت انقلاب

از مشت‌های استخوانی تان

در امتداد آتش تانک‌های ارتش آزادی

بسوی دژخیم پرتاب می‌شود

و آزادی

بر پلک‌های شهیدانتان

به زندگی گام می‌نهد.

آگاهی در کیفه‌ایتان

دست به دست می‌گردد

وجرقه آتش

از مدرسه تا مدرسه

از کارگاه تا کارگاه

و خشم، از چهارراه تا چهارراه

فردا را روشن می‌کند.

گریه از خشم

برای اعدام یک جوان در ابن بابویه

کمی بگیریم

از خشم نیز می توان گریست

در این میهن

نه مادر شقی است

نه فرزند

نه آن که قاتل نامیده می شود،

سکه های کفاره را

جمع کنیم

ما

ساکنان میهنی

که فقیر محبت شده است.

در ساعت پنج صبح
- سخن از نسیم نیست -
نوجوانان را به تجربه شقاوت می کشند
و اینجنین
ترویج شقاوت
در سرزمین مهر را می گریم.

کمی بگرییم
گریه خشم.

تا گریه شوق،
راه بسیاری داریم.

از اینسوی واقعیت

(۱)

حزن مرا باورمکن!
درطنین صدایم، رگه‌ای از دورغ است
و این راست‌ترین چیزی است که به تو می‌گویم
ای آن که شعر مرا می‌خوانی!
تقصیر هیچکسی نیست
من، خود، متهم اولینم
و همهٔ ما
مانند همیم

واقعیت

افتضاحی است به اسم «هنوز»
که امتداد یافته‌است تا اینجا که من متولد شده‌ام
افتضاحی تا ۲۰۰۰ سال پس از میلاد مسیح!
که با واژهٔ «متاسفانه»
کثیف تر می‌شود.

از مهربانی قلب

و معصومیت مردمک انسان نپرس؟

چرا که این حقیقتی است

کوفته چکمه‌ای با نام «واقعیت»

حقیقتی همچون پسر کی نحیف

که پیش چشمهای جهان

— جهان پرتبخت‌تری حس —

به رگبار بسته می‌شود

و من روزی یک هزار صفحه از این افتضاح،

— این واقعیت! —، برایت می‌نویسم.

مخاطب دوست داشتنی‌ام!

هشدار!

چشمان خیس من نیز،

ترحمی را در تو نیانگیزد!

حزن من مظلومیتی است

که تو را می‌فریبد.

و این، کلام اول

از حزن من بود.

فردا برایت از شوق خود می‌نویسم.

از اینسوی واقعیت

(۲)

شوق من

فانوس خردی از چراغهای جهان است

که سوسوزنان

آواز روشنی می خواند

سوسوزنان

با تابشک‌های معصومش

با گرمی صمیمی وارش

تمامی کلبه را روشن می کند

واز پنجره چشمانم،

به جنگل شاخه‌های تاریکی می تابد

درخشش نورش پیداست

رودرروی بادهای شقاوت

لرزان

رودرروی طوفانها

دلک محزون و عاشق من ایستاده است

درمیانهٔ سوسوها

با توری فروزان و لرزانش
همیشه شما را شاد می‌خواهد
غروبها تان را بامداد
هواها تان را بهار
و رودخانه‌ها تان را آبشار

شوق من، ای فواره‌ی سرمست خرد
بی‌وقفه در همه‌ی غروبها! فوران کن!
با همه‌ی خردی
بر تمام پیکر شب انسان، آغوش باز کن!
شوق من ای عطش دوست داشتن
همچون دهان عاشق خشمالودی
تمام پیکر شب را در زیر آسیای کوچک خشم
یکباره ریز ریز کن!

خشم من اما در خاکسترهای صبوریم مدفون است
شعله‌ای که گهگاه
از لابلای حسرت‌ها سر می‌کشد.
شعله‌ای که تپش شیونی را دارد
و با همه‌ی خردی،
رودر روی زشتخویی‌های زمین
شعله‌ای ستودنی است!

از شکوه زیباترین گلها

«به دو مجاهد، بهرام برادران و علی ملک محمدی»

درخشان،

چون بوتۀ گلرنگ شرف

تماشایی، چون شکوه زیباترین گلها!

در زیباترین شهر میهنتان، شیراز

نامت شکفته است بهرام!

گل سرخ دلاوریت دمیده است علی!

خلوص، توان، و امیدتان را

می نگرند، کودکان، مردان، و زنان میهنم.

دیدگان کارگران خسته، از آن روشنی می جوید،

و دلهای زنان محروم، از گلبرگهای آن، آرامش می یابد.

و اینچنین،

ایمان گمشده میهنی است، که زنده می شود

چون رودخانه‌ای از پولاد و امید.

اینجا درون بوته ها

«برای سازمان مجاهدین»

اینجا!

درون بوته ها

بهترین گلها را می جویم.

درون دیوانها

بهترین واژگان را

سخت تراش خورده:

دیهم

سرود

فلق....

تا از آن غزلی برآورم

درخور زیباییهای تو.

دیدگان شهیدان میهنم را

دلهایشان را

که چه زیبا دوست می داشت

و چه گمنام.

اینجا

غرور میهنم را می جویم
و کومه‌های محرومانی را بیاد می آورم
که تو فریاد دلنشین و بلندشان شده‌ای.

اینجا همهٔ خاطره‌ها را
تا انتهای فخر و گریستن بیاد می آورم
شکوه نبردهایت را
از اولین تکه‌های مذاب نارنجک
تا انتشار طعم آزادی در دهان مردم.
تا انتشار ارتش آزادی
در تمامی میدانها.

اینجا

سرودی را آغاز نکرده‌ام!
سرودی را می‌نگرم
که خروشان می‌گذرد
چون گردان رزم آوران مسلح!
از برابر سوگندها
پر ضربان و آهنگین.

اینجا باغچه‌های میهنم را
بیاد می‌آورم
و گل‌های تورا.

اطلسی‌ها و شمعدانیها را
در روزهای تلخ
جدایی‌ها را
آوارگی‌ها را
خانه‌های مخفی را
و چهره‌های مصمم میلینیا را
اینجا

کارگاههای جنوب شهر
و سلولها و شکنجه‌را بخاطر می‌آورم.

اینجا خواری جلادان را بخاطر می‌آورم
وظفرهای تو
گندم و سیب را در من می‌شکفاند.

چگونه هنوز می‌تبی!
داغ، چون گلوگاه سلاح شهیدی
بر فراز تل خشک صحرا
چگونه هنوز می‌خروشی!

چون آبشارغریوان
از صخره‌های صعب،
که صدای مرا در طغیانش فرومی‌بلعد.
رودهایت مرا از طراوت سرشارمی‌کنند.
و سرودهایت،
که شیرین‌ترین خاطرات نسل ما را
درخویش حمل می‌کنند.

حنیف

سعید

اصغر

اینجا سرودی را
از سه تن آغاز نکرده‌ام
اینجا، من
قلب انسان را به ستایش نشسته‌ام
قلبی را که درسراسر میهنم
و در پهنای زمین به محبت می‌تپد
و از درد می‌گرید.
و دستهایی را
که گرمای انسانیت را منتقل می‌کند.

اینجا

دیهیمی از ستاره را به تقدیس نشسته‌ام
بر فراز سیمای کسی
که درخشش دیدگانش
خلاصهٔ پاکیهای بشری است.

چگونه از نامهای بیشمارت یاد کنم؟
و از گمنامانت
و حماسه‌های پنهانت؟

اینجا توانستن و عزم را
در تکرار نامهای زنانی چون منیره و مژگان،
به تعظیم نشسته‌ام.
زنانی که می‌میرند
برای جنوب محروم و شمال سوخته
برای شرق خشک و غرب خونی میهنم
برای انسانیت بی‌زنجیر.

زنانی که برمی‌خیزند،
از میانهٔ زنجیرها
و تا اهتزاز قلب شاد دخترکان کورهٔ آجرپزی
به آتش، به قرص‌های سیانور،
وبه نارنجک سلام می‌کنند.

چگونه؟

هماره می پرسم

چگونه جوان می مانی، در گذر اعصار

چون جیحون خروشان

و خزر جاویدان.

چگونه تولد می یابی

از آتش خاکستر شده

و می تپی، در انبارهای مخفی

در خشاب مسلسلهها

و در مروارید بیش مردی

که جاودانگی ایران را می ماند.

نامت

ننگ را منفجر می کند

در پرچم خونینت، شرف زاده می شود

و سالروز میلاد تو تکرار می شود

در تپش هر سو گند

در بغض هر سرود

در مشت‌های جوانان جسور میهن

در فریادهای هموطنانم

در چهارراه‌های جهان

و در بی‌رنگی گذشت زنی

که تمامت عزم و فدا را می ماند.

هر گام به سوی تو
سلامی است به کرامت انسان

اینجا!

درون بوته ها
بهترین گلها را می جویم.

محبوب قائمشهر

در رثای محمود مهدوی

به پیروی از لورکا ۳ دی ۱۳۷۹

جویبارهای کوچکسرا،
آوازه خوانانی مغرورند.

و قائمشهر،

در مه دلتنگ خاطره اش

- یک سوی ساحل و یک سوی کوه -

محبوبش را می نگرد!

«محمود» اش را.

بر موجهای خزر

زیبایی پرواز مرغ دریایی

بر صخره های البرز

پژواک غرش شیر.

تسلی اش می دهم:

«قائمشهر دلیر!

قائمشهر سرافراز!
جسارت سبز رویش و شورش!
ای کولی شمالی بی آرام
خاطره‌های سردارت را
اینک،
بیشه‌هایی ست، از قلبهای گرم گالش‌ها

وکنده شعله‌ور آتش
در «بارو»ی جنگلی میرزا
شعله ۲۱ تیر
از دهانه توپهای ارتش جنگاوران.

در گوشهٔ کاشانه

۱ مهر ۷۹ برای آن که پیوست

به پیروی از لورکا

در گوشهٔ کاشانه

عشق

سلامش کرد

بیرون،

سرود باد، در ستیغ کوهستان

و همه‌مۀ ابر

در آبی‌های شاد.

در گوشهٔ کاشانه

عشق در آغوشش کشید

با دستهای استخوانی کولی‌ها

و بازوان بلمرانان خلیج

بیرون

غرش شیری برستیغ

پرواز شاهینی درابر

در باغچهٔ تمامی خانه‌ها

تولد گلی سرخ

و

در سینهٔ یک سرزمین

خروش موجی از فخر

در گوشهٔ کاشانه

عشق

سرود می خواند.

من یک کتیبه‌ام

برای طاهرهٔ طلوع بیدختی

من یک کتیبه‌ام

باخنجری به سینه‌ام

آویز قلب سنگ زمان

نامم

کتیبهٔ «سارا»ست.

با خط خون،

که خط زمان بود

برقلب سنگ زمین،

حک شدم.

هنوز، می‌بینید؟

از واژه‌واژهٔ من،

خون می‌چکد، به خاک.

در من به چشم ببینید

عزم شگفت زنی را

که نام او،
نهایت زنجیر است.
در من بچشم بخوانید
حجم شگفت شقاوت دوران را
نامم طلوع بود
و من بشارت طلوع «کسی» هستم
که قلب سنگ زمان را
آب می کند.

حرفهای چند شهید

(۱) مجاهد شهید اسماعیل اقبالی نژاد
او دوبار از زندان گریخت و باز به میدان مبارزه قدم گذاشت.

چه چیز رویین تنم ساخته؟
گامهای من از دیوارها گذر می کند.
دستهای من
از درهای آهنین.

عزم من
با زنجیرها بی جان نخواهد شد.
تاریکی سلول،
فانوس روشن قلبم را خاموش نتواند کرد.
چرا که عشق
روئین تنم ساخته است.

ایمان به لبخندی که خواهد شکفت،
و اعتماد من به دستی
که پرچم آزادی را فرو نخواهد نهاد.
رویین تنم ساخته است.

(۲)

من جاودانه‌ام

من چون زمین، زمان،

من چون حقیقت سوزان

من چون اصالت انسان

من جاودانه‌ام!

(۳)

میترا آریافر

عزم من استوار است،

مانند صخره‌ای سرفراز

در کوهستان

یا موجی کف به لب

در رودبار

رگبارها و باران صیقلم داده‌اند

و دشتها و دره‌ها، خروشم را دیده‌اند.

عزم من استوار است.

و جاودان.

(۴)

ولی آزادی

جویباری کوچک بودم
با قطره‌ها، به سوی دریا رفتم.

درهیات ابرهای تناور،
فردا برمیهم می‌بارم
من در هزار جویبار کوچک دیگر،
تکرار می‌شوم

(۵)

پدر و فرزند علی و غلامرضا یارسه‌نیا

سرود ما پدران چنین بود:
ای دشمنان آزادی!
باشمامی جنگیم، پدر و پسر! پشت در پشت!
درتمامی این خاک
دشت دردشت!
همچنان که پسران و دخترانمان

با ستمپیشگان پس از شما خواهند جنگید

و سرود ما پسران این بود:

ای دشمنان آزادی!

با شمامی جنگیم، پسر و پدر!

نسل در نسل!

در تمامی این عصر

فصل در فصل

همچنان که پدرانمان، با ستمپیشگان پیش از شما جنگیدند!

تا آن روز که آزادی گسترده شود

گل در گل

در تمامی این خاک

باغ در باغ!

از زبان جوانان

در روزنامه‌های تان بنویسید:

برخی گزارشات حاکی است که ما اغتشاش‌گریم

برخی گزارشات حاکی است ما مسلحیم

برخی گزارشات حاکی است ما را بازداشت کرده‌اید

و اوضاع از نیمه‌شب آرام شده‌است!

ولی حقیقت حاکی است:

شما

به خون و نان ما، به گوشت تن ما تشنه‌اید!

شیپورها نواخته شده‌اند!

مرتجعان سرکوبگر!

پرچمها افراشته شده‌اند!

اصلاح‌طلبان قلبی!

گزارشات حاکیست که ما دختران و پسران ایران

به دنبال یک انقلاب دیگر برای افتاده‌ایم.

باتومها تان را صیقل بزیند!

و تفنگهایتان را

برای شلیک ...!

ولی آتش،

ولی فریادهای ما

ولی توپهای آتشین ارتش آزادی

و آتش ما تا بیت آیت الله خواهد رسید

و ما در دسته‌های تانکها تقسیم خواهیم شد

تا می‌توانید از وقوع یک انقلاب، بیم دهید!

ولی انقلاب در راه است

۱۲ شهریور ۱۳۷۹

« جز عشق شما »

اینجا که منم
جز عشق شما
سخن از هر چیز دیگری
سخت غیر منصفانه می نماید

اینجا که منم
هر چیز را حکایتی شگفت است
خاطره‌ای، داستانی،
حکایتی از عاشقی‌های شما
درها
دیوارها
دستگیره‌ها
جا کفشی
خیابان
و اکالیپتوسها
آه.....

من شاعری خوشبختم

زیرا که سهم من
مجموعهٔ عظیمی از عشقهای ناب بود
بهره بردن
بوییدن
ستودن
و فخر
دیوانی فراهم کردن
که عشق ناب
و شوق پرتالو شما
کلمات آن را زیبایی بخشیده‌اند.

من تا حدود زیادی شرم‌منده‌ام

چقدر انبوه حماسه‌ها درخشیدند
و واژگان من را خروشی بایسته نبود

چقدر الماس فدا درخشیدن آغاز کرد
و برق ستایشی از دیدگان من طلوع نکرد!

چقدر همه چیز غرور انگیز گذشته و می‌گذرد
و غفلت، مرا در ربوده

اینجا درهمه چیز

خاک و ریگ
پرچم و باد
و نخل و سایه
قصه‌های خموش شما را می‌بینم
شانه‌های فروتن انسان را
قلبهایی را که بی‌چشمداشت
خروش و شور خویش را
به زندگی بخشید و گذشت

دیدگانی
که فروغ شاداب خویش را
به خورشیدی بخشید
که فردای دیگران را روشن می‌کند

وه! که
اینجا که منم
جز عشق شما
سخن از هر چیز دیگری
سخت غیر منصفانه می‌نماید.

۳ تیر ۱۳۸۰

در صبحگاه خاطره

در آغاز

پرچم سرودی را

در صبحگاه خاطره بر می کشم

و بر ورقی به سپیدی افقهای روشن فخر

نامت را می نویسم:

«ای فروغ!»

ای رزم ستوده ناشدنی عصر

ای پرچم خونین پیشتازی

ای رایت سپید رزم آوری!

چگونه جاودان ماندی؟

چون ققنوسی

بر پشته‌های سپیده میهن

چگونه با تکه‌های خونین پیراهنهای رزم

پرچمی از افتخار بر کشیدی

بر فراز صخره‌هایی

که هر یک یکپارچه دشنامی خونالود است
بر جانیان این میهن

«چگونه»های بی پایان مرا
صبوری عظیم تو
پاسخی نمی دهد
از نیروی است که
چون تنگهٔ مدهوش چارزبر
بادهای خاطره را درخویش به رقص می آورم!
وخاطرات تو
بارانهایی پیاپی را درمن می انگیزد
و داغتر از خوشه‌های فشنگ ملتهب
می خوانم:

رگباروار
بر صخره‌ها فروبار! ای فروغ!
که هر شعله‌ات،
قله‌ای را نامی جاودان می بخشد
و هر خاطره‌ات
فخر قرون یک میهن را بسنده‌است.

و تو ای چارزبر

بدان!

مردانی به سوی تو آمدند و زنانی

نگاهشان چون افقهای آبی ایران،

قامتهاشان

سپیداران افراشته در بادهای رزم

و شوقشان

چون آینه‌های انبوه ولرزان برگ

در تابش سیمگون آفتاب

و شما ای صخره‌ها!

با تک تک شما یان

سرودهایی جاودانه شده‌است

چرا که

مردانی در شما خفتند و زنانی

که ریشه‌های عزت و فرزاندگی میهن بودند

یال‌هایت هنوز ای چارزبر!

دندان‌های بران هول در گوشت تن دجال است

و هر سپیده‌ات

افقی از سرنگونی را

بر قلعه‌های جانیان می‌تاباند

«سپیده چیتگر»

تقدیم به بنیانگذاران مجاهدین

سپیده چیتگر،

خندان و خونین دل

چون پرچمی پیچ و تاب می خورد

در بادهای شب جهان.

خطابش می کنم:

«سپیده چیتگر!

-اگر چه در وطنم

مرده ست شاعری که شکوه کلامش

بایسته سرودن از

زیبایی و غرور تو بود،-

اما

شکوه اهتزاز تو

چندان تناورست
که از کلام
چکامه‌ای برمی آورد
رودرروی غریو تندر.

تکه‌یی خروش از تن توفان
در گوشه‌های برج مهیب شب
شعر من است که می خواند.

چه پنداشته‌اند؟

به ارتش آزادی

چه پنداشته‌اند؟

سرانجام آنکه دست حلقه کند
در کمرگاه اژدرها،
و تمامت نکبت را
به تاریکترین مردابهای جهان فروافکند،
تویی!

آن که بازوان ستبرش
میهن آزاد شده را
در آغوش تواند کشید.

چه پنداشته‌اند؟

که تو رؤیایی محقق شده‌یی

تویی

که خود

میهنی آزاد شده‌یی

و من

با تو

بر درگاه پیروزی

همهٔ سرودهای شادمانی را خوانده‌ام

حتی اگر بر سنگی،

جان داده باشم.

با تو

از همهٔ طاق نصرت‌ها

بر دروازهٔ یکایک شهرهایمان

گذشته‌ام

چرا که

رویاری همهٔ تاریکی‌های جهان

تنها تو ستارهٔ پناه هستی

مرهم و التیام

برای میهنی که در آتش می‌سوزد

برای هموطنی

که در زبانه‌ها و لہیب‌ها فرو می‌میرد.

آلاچیقی از

شرف و شور

توان شوق‌انگیز خداوند!

و از اینروست

که بهنگام از تو سرودن

دیوانهایی از شعر و زیبایی

پیش رویم گشوده می‌شود.

از فراز قناره‌ها و جرثقیل‌ها

چشمان مردهٔ زنان به تو می‌نگرند،

در هجوم سنگ‌ها

گلوگاه زخمهای جمجمه‌ها

تو را می‌خوانند،

در خط به خط تازیانه‌ها

گرده‌های تحقیرشدهٔ جوانان

نام تو را می‌نویسند،

در ازدحام بندها و سلولهای عمومی
انبوه مردان و کودکان
تو را می خوانند،

چرا که تو تندیس نام خدا بر زمین شده‌ای
شمشیر عدالت
که فرود می آوری
آخرین ضربه را
بر کمرگاه تاریکی.

قصهٔ زیبایی تو!

به بنیادگر ارتش آزادیبخش

هنرمندی بی نظیر آمده بود.

همه جمع شدند،

جهان تابلویی زیبا خواست

او نام تو را نوشت

زمین ترانه‌ای زیبا خواست

او نام تو را تلفظ کرد

آسمان سرودی زیبا خواست

او شکوه تو را فریاد کرد

میهن شمشیری زیبا خواست

او

تو را به دستش داد.

دل من آهنگی زیبا خواست
صدای گامهای رزم آوران تو
در گوشها طنین انداخت

هنرمند بی نظیر نشسته بود
که آینهٔ چشمهای همهٔ ما
چشم اندازی آبی یافت
بنام آزادی!

در قفای سیاوشان

در سالگرد نبرد فروغ جاویدان

۲۶ تیر ۱۳۸۱

در آغاز گفتم:

مرا،

بر سفر از راه‌های پرشگفتی کوهساری چنین

توان و روانی بایسته، نیست

که

ترانه فرشتگان

در ادراک سهره‌ای ننگجد

و تُنگ بلور آب،

از وسعت اقیانوس

خاطره‌یی نگیرد

و صولت بهاران را

دل پرستویی

فهم نیارست کرد.....

زینرو
مرا
به هم‌رهی
کاروانی باید!
همه، نُخبه‌های وادی هنر
دریادلانی
ژرف بین و لولی و کولی
که بر سر هر انگشتشان
بدایعی باشد و صنایعی
و سینه‌ای فراخ گنج‌ای
که طاق‌نظاره در شکوه شگفتی و جلال آرد
تا هریک،
از جلوه‌های نادره‌اش
تحفه تجلی بر آوریم
که سفر
بر سرزمینی ست
که مرگ
بر درگاه زندگانی جاوید
به دوزانوی چاکری
سر فروانداخته.
آنجا که تنها یکی، تک زنی، از آنان

بی خواندن هیچ دیوانی
کریم تر از آسمان می سراید:
«مردن برای آن که آسمان آبی تر گردد،
شب ها ژرف تر شوند،
پرندهگان شاداب تر...
و همه کودکان، لبخند بر لب داشته باشند.»×(۱)

لکن، به دریغی پاسخ می گفتند
که لولیان و کولیان زمان را
غیبتی افتاده است پنداری
و گروهی شان را، بر سرانگشتان، شاید
متاع دریوزه،

غفلتی در انداخته!

که نه شان چنان دیروزان
سخن از حماسه‌ی رود
نه به آهنگی

و تندیزی

و پرده‌ای، ارژنگ وار....

تقدیس ستودنی‌ها را رغبتی کنند

زینروی

بی تلث و تردید

پا در سفر گذاشتم

با بیم آن که چسان بازگشتی خواهدم بود!
و روح خویش را ،
یاورانی جستم، از وادی خیال
وگفتمشان
دلیری کنیم
تا هر آنچه توانیم، برگیریم
و بدینسان
سفر
آغاز شد.

xxx

در اولین قدم گفتم
اینجا شما و
اینجا
این صحنهٔ وداع!
نه مهربان پدری که عزیزش را
نه عاشقی که نادره محبوب خویش را
و نه هیچ خودی که دیگری اش را...
بل گُر گرفته جانی
که پاره‌های روانش را
پیکره‌ی
که پاره،

پاره،

پاره‌های جگرش را.

سریداری

که یک به یک

سالار،

سپهدار،

همه سردارانش را

نثار می کند.....

و شگفتا

اشک از دو چشم او می جوشید!

شعر از دهان من

شور از سرود یاران....

و من که مایی شده بودم گویی

-جمعیتی همه با دیدگان ابری-

درقفای سیاووشان

براه درشدیم

که سفر،

آغاز گشته بود....

xxx

آنان براه شتافته بودند

به سوی خاکی که زیبایش می خواستند

و خلقی که رهایش.
وطني می خواستند
بی « آههای سرد گرسنگان و محرومانی،
که دختران نابالغ خود را به لقمه نانی می فروشند...» × (۲)....

قافله ای

«به شورندگی رود و غرندگی توفان،
با کوله های سرود...»
تا «خرمنی ستاره
نثار گامهای خلقی کند...» × (۳)

شگفت قافله بی

هریک

با کوله بی

و دنیایی از زیبایی در آن،

به هدیت :

«دنیایی که در رؤیاها نمی گنجد

زندگی هایی آنقدر شیرین که در رؤیاها نمی گنجد!

دنیایی بس زیبا که همیشه از آن

بوی عطر و تولدی جدید می آید...» × (۳)

.....

و حدیث عشق این کاروان

چنان بسیار و بیرون از شمار یافتیم
که بیم بی طاقتی مان
دردل افتاد
و حکایت همچنان باقی بود...

پس بناچاره
برشوق دلها چشم درپوشیده
گذشتیم....

دردومین قدم
گفتم
اینجا شما و
این صحنه‌های نخست ظفر!
آغوشِ واگشوده شهر
دیدار رود و کویر!

اینجا شما و
این پیشواز...
نه میزبانی که میهمانش را!
نه چشم دوخته براهی
که گمشده اش را
ونه حتی

یعقوبی، که یوسفش را

بل

پای به زنجیری!

که منجی خود را

برمفرشی از بوسه و اشک

به پیشواز آمده‌است

در لحظه‌ای که «از چشمها خوشحالی می‌بارید»×(۵)

و بوسه‌ها

نه بر گونه‌ها

که «بر چرخ تانکها» فرو می‌ریخت×(۶)

.....

وباز

ای بس!

زان شورها و سرورها

که چو طوفان بیای‌خاسته دیدیم،

دل‌کنده،

وانهاده،

گذشتیم

دراقتفای قافله....

که گذرشان بس به شتاب بود

تا قلب داغ‌وادی خورشید

-چنان که خود گفتند-

و

چنان چو شیری که به سوی خورشید شتابد،

-چنان که من دیدم-

و خیز آنان چنان پلنگانه

که به اندک زمانی

بیم از هزارسوی

درخیمه گاه خصم درافتاد

چنان

که به رویارویی

آن راهیان عاشق را

به هول و شتابی

آنسان

که زلزله‌یی گویی

گیتی را در زیر پای و برفراز جمجمه‌هاشان،

به اهتزاز درآورده،

عساکر بسیار از هرکرانه و هرکوی

مهیا کردند

بسیج خزف بود براستی به رویارویی لعل!

و آنگاه

ستارهٔ یاقوتی خون جوان آنان

در افق درخشیدن آغاز کرد

و من
در قدمی که شمارش را
از کف بدرشده دیدم
یاران سخت پریشیده
هریک
از گوشه‌ای ز وادی بهت
بیرون کشیده فراخواندم
کاینک
اینجا شما و
اینجا چهارزبر!
اینجا شما و
اینجا، چهار... دیوارهٔ ستر
برقلعهٔ ستم.
که بندایش را
جمله در آنسوی،
در خوفچاله‌های مرگ تدریجی،
به چارمیخ خوف در می‌کشند.
گفتم زهی سترگ همتی!
که از خمیرهٔ جان و آمیزهٔ فدا
بی‌بیم و باک،
ستون‌هایی بر آورد قلعه کوب

بر صخره‌های سترگ مرگ ،

و بحبوحه چنان به گرمی

فرا اوج آمد

که دوزخی گفتی.

و مرا

که رشته پیوندیم دیگر با جمله یاران نبود

گهگاه

از چهارجانب روح خویش

فریادپاره‌هایی در گوش می‌آمد:

کآنک!

آئینه خلوص جانبازی

اینک! فصاحت فدا و صداقت

آنک،

مکتوم عزم شگفت زنان

شکفته در برابر تاریخ چشم‌پوشی وانکار!

و پس آنگاه ، دیگر، سرودمن

چنان به شورش و غلغل درافتاد

که پای برهنه بریال‌های غروری تاریخی

بی‌خویش می‌سرودم:

« پرچم ز باد همت و سرخی خون، اندر فراز درآید

وهرچه از فسانه‌ها و اساطیر

اینک

برتارک بخون کشیدهٔ این دشت، پیش روی من است

آنجا! سیاوشان صحنهٔ آتش‌ها

در موجهای خون

اسفندیاروار تعمیر می‌شوند

اینجا طلوع گنج جاودان فدا

آتشفشان عشق!...

«.....»

گم کرده یاوران و رفیقان

گاهی بهوش و گهی بیهش

در بانگ می‌شدم:

آنجا نگاه کنید!

آنجا که شاعری

«برای کلمه می‌جنگد

به خاطر تک‌تک واژه‌ها.»

نگاه کنید!

«برای بقای یک ترانه،

یک سرود!

جان» داد!!

یا شاید

برای شکفتن یک گل!

گلخندی

بر لبان خلقش.» × (۶)

و خصم نیز

که خیل کرکسی را می مانست

بیرون از شمار،

از خیزش پیایی ققنوس های عشق

مبهوت می گریخت

دیدم که می دوم

-رها نموده رفیقان به دشت بهت-

از این ستیغ کوه

تا آن شیار دشت

از این ستیغ فخر

تا آن شیار درد

و هیچ، هیچ از هم رهان خویش

خبریم در کف نیامده می رفتم

که بر دو جانب راه

دیوار آینه ای دیدم

تالاری از کتیبه های خلود

بارخساره های خندان و روشن

همه از چهره‌های پاک سیاوشان

در معبری

آویزه‌پیکره‌ای بر سنگ دیدم

چون ارغنون ارغوانی رنگ

که با گذر از مقابل آن

ترانه‌ایم در گوش می‌آمد

به صوت ملکوتی فرشتگان!

و چون نیک در آن نظر کردم

به حقیقت، پیکره زنی باژگونه بود

به ریسمان شقاوت، آویز!

و چنان انقلابی مرا از صولت آن پیکره درگرفت

که درهراس فتادم

که یاران را

اثری پیدا نشد

و مرا نیز

بی‌خویش و بیهوش

هیبت این کوهسار آتش، دود کند!

پس

به تنهایی

آهنگ بازگشت نمودم

بر راههای آینه

و صخره‌های یاقوتی

و گاهگاهی که

نظاره درقنای خویش می‌کردم

هیئت گداختهٔ ایشان

چنان بود، که توگویی

شیری به قلعهٔ کفتاران

هجوم آورده‌ست

یا راست

درمثل، خورشیدی،

در ژرفنای ظلمت گردون

با شعله‌های مست ...

آری براستی شیری

و هم براستی

خورشیدی!

و بدینسان سفر درحالی به پایان آمد

که باخود گفتم

آنک سیاهشان جسته «از پس هفت دریای خون،

با کفش و کلاه آهنین و پولادین» رفتند» (۴)

و

تو نیز

از هفت دریای اشک
بی پایوش و سربرهنه ، بی کس و خویش
برگشته‌ای!
لیکن مرا درپس این سفر
اندر قفای سیاوشان
سوقاتی در کف بود
ادراکی نتوانمش نامید
پندی نتوانمش خواند
درسی نه!
که نامش به هیچ روی نتوانم نهاد
تنها دانم که «چیزی» بود از جنس درد و فخر درهم آمیخته
گرامی و گرم
چونان
اشکّ ناب خدای»

=====

- × (۱): از وصیتنامهٔ جاودانه فروغ آبی ازبرت
× (۲): از وصیتنامهٔ جاودانه فروغ مهرداد علوی شهیدی
× (۳): از وصیتنامهٔ جاودانه فروغ طیبه فستق‌ری
× (۴): از سخنان مسعود
× (۵): از یک گزارش استقبال مردم از رزمندگان ارتش آزادیبخش
× (۶): عبارتی از جاودانه فروغ شاعر مقاومت مجاهد شهید مهدی حسین پور (بهداد)

روئین تنانی نیامده‌اند

روئین تنانی از سیارات دیگر نیامده‌اند!

و نه قهرمانانی اساطیری

از اعماق، سربرنیاورده‌اند!

همین زن جوان

با کودکش، که با جقجقه‌ای خاموش می‌شود،

همین پدر

با چین‌های پیشانی‌اش،

همین مادر، با روسری‌اش،

همین ماییم!

پسران و دختران و مردان و زنانی

از همین کوچه‌ها

از همین خانه‌ها

از تهران از تبریز از گیلان از خراسان

همین ماییم.

با پیوندهای عضلات بر استخوانهایمان، با عواطفمان

که می‌جنگیم. چنین شکوه‌مند. در برابر جانیان

نگاهش کنید!

نگاهش کنید!

سامان و سازمان میهن من است
سامان دل‌های شکسته
تسکین،
و التیام.

آبادی رواق‌های فروریخته
مرهم تن‌های به آتش کشیده
معمار چیره‌دست لبخند
بر چهره‌های به ماتم نشسته

سفینه‌ای عظیم
با بادبانهای گلگون
بر موجهای طوفانی توطئه و رذیلت

مادر همهٔ عشق‌هاست
آفتابِ مزرعه
بارانِ سنبله‌زار

بو
و گرمای نان تازه
درمشام کودک کشتگر
صدای آسیاب روستا
و تپش زندگی آزادانه شهر

ای خنده دهقان!
ای باروری بازوی کارگران
ای سبد محبت
ای خورشید منزلت زنان

همه شیرینی‌ها
از دهان تو می‌خیزد

از اینروست که
با تنهای به دار کشیده‌شان،
نام ترا تکرار می‌کردند.

ترا که پیراهن خونالودت
پرچم ایستادگی وطن است

خائنان
نامت را در خاطره‌ها نیز به آتش می‌کشند

و تو درخشانی!

نشانت را از ذهن روزها می‌رویند
و تو بارزترین کتیبهٔ حضوری

گاه که می‌خروشی
لبریز ذوق می‌شوم
گاه که نمی‌خروشی
سرشار شوق می‌شوم.

گاه که می‌خرامی
بربلندترین قله‌های فرزاندگی
لبریز فخر می‌شوم
گاه که می‌رزمی
لبریز عزم می‌شوم
و گاه که می‌درخشی
سرشار عشق
و بناگاه، ستودنت را آغاز می‌کنم

در شهر شعر

در شهر شعر

در سرزمین خیال ، بخانه‌ام بیا!

من در وطنی خانه دارم

که از آن تبعیدم نتوانند کرد

وطنی، که تنها تبعیدی آن، مرگ است.

وطنی زرخیز که ساکنانش،

هر روز در معادن درد

در جستجوی کشف طلای ادراکند.

شهر جهانگردان مقیم،

که به تماشای گوهرهای نایاب جهان

در خویش می‌نگرند.

بیا و پنجره را بگشا

بیرون،

از معادن ادراک شهر شعر

صدای کشف می‌آید

صدای فهمیدن، صدای درد می آید
صدای عشق ورزیدن.

سودجویان تنگ حوصله را
پشت به دروازه
درجاده‌های لهو، بخود واگذار
در شهر شعر،
همهٔ راهها به معدنی از درک ختم می شود.
و ما نیازمندانیم.

حرفهای دختر بزم

با من بیا!

تاعمق دیدگانم.

با من بیا!

در گوشه‌ای از شهر

خانه داشتیم

با پلکان و گلدانها

با گربه،

و بچه‌های قشنگش

و گنجشکها

و حوض

و خواهرم که چشمانی درخشان داشت

و قصه‌های شیرین می‌گفت.

با من بیا

در عمق چشمهایم

خانهٔ کوچکمان را می‌بینی؟

کوچه‌مان را.

راهرو محقرمان را

که عصرها پر از صدای مهمان می شد.
و هیاهوی بیچه‌ها
و بازی کوچه.

با من بیا
تا عمق دیدگانم
و بنگر
که یک روز
چگونه همه اینها تمام شد.
به فاصلهٔ جیغی کوتاه

گنجشکها که یکدفعه پرزدند
و گربه و بیچه‌های قشنگش
در سرداب زیرزمین ماندند
و پدر
و خواهرم که چشمانی درخشان داشت
و قصه‌های شیرین می گفت
و خانهٔ همسایه بر حیاط کوچک ما افتاد.

کوچه‌ها
به خانه‌ها وارد شدند

و خانه‌ها به خیابان.

بیا و در آغوشم بگیر
و مرا ببر!

برای تمام دیوارها
که فروریخته‌ست،
خواهی گریست
برای شاخه‌ی شکسته
بر شانه‌ی خمیده‌ی دیوار
برای ساکنان خانه
که آرام خفته‌اند.
در آغوش یکدیگر

و صدایمان را
از زیر خاک!
دیگر نمی‌شنوند

با من بگو!
چه کس برای خانه چنین می‌خواست؟
برای سکوت شهر، در سحرگاه تازه و خیسش

و سرانجام
بگو به من
چه کس برای کپرها؟
برای کوچه‌ها؟ چه کس
برای گله‌ها
برای گنجشک‌ها چه کس؟
چه کس برای نی‌نی چشمان من؟

فلوت‌ها را به صدا درآورید.

برای امام زمان

فلوت‌ها را به صدا در آورید!

زمین بی‌امید نیست.

و پشت هر پنجره،

چشمانی است.

و انتظار

شریعت یگانه زمینیان است.

فلوت‌ها را به صدا درآورید

که خدا زیباست

و همه تیرگی‌های زمین

رنگ خواهند باخت.

و این

سنگ زیرین بنای رؤیای من است.

خدا زیباست!

حقیقتی همانسان انکار ناپذیر

که ذات خدا.

و پرستش

عطش دل تنهای انسان را فرومی‌نشانند.

نه به پوست می‌نگرم

نه به هیجاهای تکلمت

نه به اقلیمت!

چرا که هم شریعت منی،

آنگاه که به وجد میایی از امید.

و شوق، تو را به رقص وا می‌دارد.

در مهیب‌ترین تنهایی‌ها

شکستی نخواهم بود.

خورد می‌شوم

اما فرو نمی‌ریزم.

چرا که از اعماق سنگ ساکت و چوب ناچیز

از خاک ساده

و از ابر و آسمان

نوای مژده‌ای را

می نوشم.

زیبایی ناب حقیقت

در برابر من است!

نگهم کن!

با دست

با صدا

با پیکرم

می ستایم.

احاطه شده در ازدحام و هیاهو

در تردد انبوه روزمرگی

هنوز شوق خویش را می نوازم.

انبوه،... بر زمین می زیم

شلوغ

تنها و بی پناه

چون کندوی مزدحم

و هم از همین خانه‌های انبوه محقر

ایمان ستبر ما

از سقف‌ها

صعود می کند
گره می خورد، تا اوج آسمانها!

تماشای زیبایی را
به ازدحام و شکوه نیازیم نیست
چرا که هر چیز ساده مرا به عمق ایمانم باز می گرداند.
و امیدم را جان می دهد.

می شنوی!
در صلابت شکوهار زمان
بشارت نیست.

در بصیرت کوه
در وقار رود
و در ترانه آبشار
بشارتی است.
و قلب من از ورای توفانهای بی درایت انکار
آن را شنیده است.

با دیدگان قلبت نگاهم کن!
جرقه های بی تاب یقین مرا می یابی؟

آه...

در آستانهٔ این شوق

چه شیداوارم

با بهانه و بی بهانه

با هر چه که می‌یابم و می‌سازم، و هر چه که نمی‌یابم

به دیدارش می‌شتابم

فلوت‌ها را به صدا در آورید.

که زمین بی‌امید نیست.

و پشت هر پنجره،

چشمانی است.

و انتظار

شریعت یگانهٔ زمینیان است.

فلوت‌ها را به صدا در آورید

که خدا زیباست

و در طنین گامهای فاتح فردا

همهٔ تیرگی‌های زمین

فرو خواهند ریخت..

ترانه مهرماه

۵ مهر ۱۳۸۱

در روزی از روزهای مهر
یاران عاشق من
آوازخوان گذشتند.

- به کجا می روید یاران؟

- «مہتاب شهر

سایه‌ای از نفرت دارد!

خون جوان ما

چهره ماه را خواهد شست».

می پرسمشان:

- خون شما و چهره ماه؟

ترانه‌شان اوجی فرونتر می یابد:

- «کسی نقاب نکبتی خویش

برچهر ماه فکنده!

آواز خون جوان ما

سایه‌ی نکبت را خواهد شست!».

مهرماه،

ترانه‌ای از افتخار می خواند

سبیدی گل سرخ

بر چهارراه سال

با رایحهٔ معطر عشق

در سالهای هول

ماه

به سوسن‌های پیرهن شب

-ستارگان جسور آوازخوان-

درود می فرستد

بر راه‌های ماه

عطر تازهٔ عشق

و در چهارراه‌های شهر

گروه‌های ترانه‌خوان

شادی کنان و پاکوبان.

دعایشان می‌کنم:

-«ستارگان دور!»-

یاران آوازهای جسور در سال هول!

ستودنتان را تا توانی یابم

بر قلب خویش
عطری از فدا و شجاعت می‌پاشم
و گل سرخ دوست داشتن را
که سوگندی مکرر است
به سینه می‌آویزم».

مهرماه،
ترانه‌ای از افتخار می‌خواند.

سازمان من

زمستان ۱۳۶۰

برگستر زمین این خانه قدیمی انسان
از زخم تازیانه استعمار،
- نصف النهار زخمی و خونریز -
از قلب سرخ میهنم ایران
دستی فرا شده ست
دست مقدسی بر قبضه سلاح رهایی
دست مقدسی بنشسته بر دل سندان رنج و کار
برسینه هلالی داس ستمکشان
در چنبره معطرزیتون صلح
با ریشه های ژرف
در کوثر مطهر ایمان و انقلاب
دست مقدسی بر قبضه سلاح رهایی .
این دست دست پیشتاز زمان است
بازوی پرتوان مجاهد
دست هزارها میلیشیای جوان است
این دست دست پر صلابت موسی ست

دست هزارها شهید مجاهد
این دست دست مادرگرد کیبری است
این دست
دست بزرگ فاطمه خرسال مصباح است
این مشت
مشت فشرده همه خلقهای ایران است
این دست بود که بناوخت بر چهره کریه خمینی
با خشم خلق سیلی سنگین انتقام
این دست بود که بنشانند
در قلب و مغز تیره جلادان
سرب مذاب کینه مردم را
این دست بود که افکند
بر تن دژخیم ضد خلق
رعشه سقوط و مرگ
این دست بود که بر کند
بی باک و پرتوان و ستیزنده
از بیخ و بن
ریشه فریب و جهل و رذالت
ویران نمود از پای بست خانه استعمار
آه
ای قبضه مسلسل پرکین

ای دست پر صلابت و سنگین
ای دست بی شکست
در هیبت ستبر تو من انگار
در رهگذار روشن تاریخ سالیان
دست هزارها سردار سر به دار
شورشگران عصر تباهی را دیدار میکنم
از دست بابک بی باک و شورشی
تا کوهوار دست سترگ کوچک و ستار .

هر گاه دیو شب بر آسمان میهن خونبار
گسترده بال و پر
وجغد اختناق
بر بام خانه مردم
آوای شوم خویش فریاد کرد
و جهل و فقر و جنایت
در جای جای میهن در بند
بیداد کرد
سرزده ستاره سرخ مجاهدین
آنک دلیر ، سرخ ، شکوفا
آه

ای ستاره خونین
بر بام میهن بغض آلود

بر پهنه شب تاریک اختناق
پرواز کن
شب را بسوز بکوب در هم بریز ویران کن
در آسمان را کد و بی ابر این وطن
هرای رعد و عاصفه انقلاب را
انفجار کن
دیوارهای کاخ ظلمت فرعون عصر را
بر فرق و بر سرشان بی مجال آوار کن
آنگه سپیده دمان را به پیشواز
مهمان خلق دلیر و کبیر ایران کن .

دوم

بر سکوی انکار
ایستاده ام

اینجا!

من!

هفتاد میلیون دهان پر از «نه»!

دستانم را بریده‌ای

چشمانم را دفن کرده‌ای!

جگرم را

بر آهن تعذیب

پخته‌ای!

و اکنون تمام قامت تو

واژه بزرگ هراسی ست، از «نه» ی من!

نگاه کن!

کودکان زیبایم در صف ایستاده‌اند

مادران پیرم

بازنشستگان، و جوانان

و داغتر از همه

دختران شکسته‌ام

و سرختر از همه:

شهیدانم

با سنگ بزرگ «نه»

به سوی تو می آیند.

مهمان خودخوانده!

نمی خواهمت!

می دانم!

از من نمی پرسی!

چرا که سنگ بزرگ «نه»

در دست های من است.

نپرسیده، بی حس پرسشی حتی

همه می دانند!

چرا که «نه»ی بزرگ من

سالهاست

پیکره ایست مهیب

مجروح خون افشان

آویز چنگ هلالی تلخ

در آسمان جهان.

«نه»ی من باد تلخ جهانست

که دربرجها می پیچد
در کوچه‌ها فریاد می زند
در میتینگها می گرید
در آتش‌ها پرواز می کند
و در برق نگاه‌های رزم‌آوران می درخشد
درخشانتر از روزی که شبش خواستی.

ازمن بپرس!
ای هراس بزرگ!
بر سکوی انکار ایستاده ام
اینجا! من!
هفتاد میلیون دهان پر از «نه»!

«ناقوس باز طنین برداشت»

برای دانشگاه

ناقوس باز طنین برداشت
با ضربه‌های خشمگن کوبه‌اش درشت
بر مس‌جداره بغضی ترک ترک
- دیواره‌های تنگ گلوگاه میهنی -
ناقوس باز طنین برداشت:

ناقوس باز طنین برداشت
در خاطرش تو گویی
او زنده کرد
آوازهای عاصی ایام سرخوشیش
آن گه که می‌وزید
در بازمانده دهانش، چو چاه درد
آن گردبادهای تند آستانه طوفان
آن گه که می‌وزید و می‌پیچید
در گلدانه حلقومش
- چون غنچه‌های سرخ زخم شهیدان یک وطن -
آمال قلب شیفته‌اش، دردمند و داغ:

ناقوس باز به یاد آورد
آوازه‌های شورشی اش را
آن گه که می‌وزید
در مدخل دهان پر آوازش
موسیقی مبارزه و اتحاد و پیروزی.

ناقوس
با گونه‌اش
- ز اخگر خشمش چو ارغوان -
مست از خروش خاطره‌هایش
یا بیهش از تنورهٔ درد تناورش
از اوج برج سنگر بیداران
مستانه باز طنین برداشت

آنجا شعری دیدم....

شعری دیدم که می خروشید
چون دهانهٔ توفانی
آتشفشان خشمی در من شکفت

شعری دیدم که می گریست.
ابر سنگینی در من بارید

شعری دیدم که نرم، شاد سبکبال می رقصید.
دروازهٔ شادی را بردلم گشود.

طوفان و،

ابر و

باد، در شعرند

خورشید نیز.

شعری دیدم سپید می تابید
از مهربانی نگاهمی، بر من

شعری دیدم که بغض کرده بود.
شیون بغضی در من دوید.

شعری دیدم که می دوید
در دنباله شال بلند پاییز

برگها را به هوا برمی داشت
چون بادبادک کودکان
شیدایی دلم بود، در برابر صحرا

شعری دیدم خموش
که فریاد می کشید

اینجا، آنجا، درازدحام خیابان
بسیار شعرها خواندم
در ضرب تند ترانه ای که مرا گریاند
دراوج پرخروش یگانگی مردم، در ببحوچه انقلاب
در ریزش دیوارهای زندانها.

شعری خواندم در صفحات تاریخ

در نگاه تو شعری مرا پند داد

که دوست بدارم

کارگر گرسنه‌ای در تبعید

که ادیبی نبود، و نه فرشته‌ای

شعری به من الهام کرد، که هنوز می‌خوانم

جوانی که سلاحی به کف گرفت

دیوانی را به من تقدیم کرد.

که هنوز به پایانش نبرده‌ام.

اینجا، آنجا، هنوز،

تلخ، شیرین، هنوز

گریان، خندان، هنوز شعر می‌بینم

هنوز شعر می‌خوانم.

به سرودم گوش فراده!

برای زنان

به سرودم گوش فراده!
سرودی که حقیقت رسای آینده است.

نیمی گذشته و نیمی آینده،
نیمی رنج و نیمی امید
«اکنون» م من!
زنی
و نیمه تاریک بشریت،
نادیده‌ام می‌گیرد.

نیمی گذشته و نیمی آینده
رنج گذشته را شعله‌ای می‌کنم،
به رنجم گوش فراده!
تا تمام، آینده شوی!
تمام آینده شویم!
تمامت آینده!

مروارید یک حقیقت زیبا

برای گواهی منوچهر سخایی در نشریه مجاهد

۱۵ اردیبهشت ۷۸

در صفحه ۱۳

از شماره ۴۳۷

از یک هفته نامه خون آلود،

مروارید درخشان یک حقیقت ناگفته

به چشم می تابد.

حقیقتی که ۱۸ سال است

از منابر، سنگسارش می کنند

از رادیوها، به سویس رگبار می بندند

از تلویزیونها، تیربارانش می کنند

تا تو در نیایی اش!

حقیقتی که ۱۸ سال است

در خطبه ها بر آن چرک می پاشند

تا تو از آن بگریزی!
اما در صفحه ۱۳ از شماره ۴۳۷
از یک هفته نامه خون آلود
زورق دو وجدان زیبا
که با پاروی صداقت و درد
به ساحل اشراف رسیده اند
حقیقت مدفون را به ساحل آورده اند.
به ساحل بیا!
تماشای این حقیقت زیبا
برای من و تو مثل هوا، ضروری است.

۱۸ سال است در خیابانها
به دهانها می کوبند
تا نام آن حقیقت زیبا را بشکنند
-از پیاده روها به خانه ها جاری شد.-

۱۸ سال است در زندانها
در حنجره ها شلیک می کنند
تا نام آن حقیقت زیبا را تکه تکه کنند
-از استخرهای خون دوباره درخشید.-

۱۸ سال است

در شکنجه گاهها با تازیانه خونین
بر نام آن حقیقت زیبا خط می کشند
- از دهانهٔ مسلسل‌های چریک‌های جوان مجاهد فوران کرد.

و اینک باز می‌توانید تماشایش کنید!
نشانی‌اش: در صفحهٔ ۱۳
از شمارهٔ ۴۳۷
از آن هفته‌نامهٔ خون‌آلود! نگاهش کنید!
از لابلای تُوتهای صمیمی یک آهنگساز
و هجاهای مترنم حنجرهٔ یک ترانه‌خوان عشق
سرکشیده‌است!

ای هفته‌نامهٔ خونین!
روزی به وسعت تمامی ایران
با واژه‌های حقیقت نابودناشدنی
گسترده می‌شوی
و از چهار گوشه‌ات
میهنی بر آن حقیقت زیبا
سلام خواهد کرد.

یک سوژه داغ

شعری از یک شاعر مرد

تقدیم به روز زن

۲ اسفند ۸۲

به ناموزون‌ترین قالب

بدون قافیه

این شعر را تقدیم باید کرد

به انسانها

به روز هجده اسفند- روز زن.

به روز سوم آذر به روز آرزوی نفی تحقیر و خشونت

سرود و چشمه و بلبل

سخن از آفتاب و گل

و یا از شمع و پروانه نمی‌گویم. و تحسینی و احسنی نمی‌جویم

مرا این بس

که خاری بر دلی بنشانم از دردی

و بر اعصاب روشنفکر یا تاریک اندیشان این دوران

بریزم از لَج خود، سطل پر آبی،
مگر بر هم زخم، کابوس وار، آرامشِ خوابی
کنون این شعر بی پیرایش بی وزن بد ترکیب
- و یا شاید به وزن درد، و در آن مستتر، یک قافیهٔ ناجور، همچون زهر یا
چون نیش، - به طعم تلخ.

همین!

اینک بخوانیدش:

«این یک شعر بسیار قوی است!
برای سمینارهای سوم آذر
با تصویرهای داغ و مهیج
که در در تمامی این سالها
تکرار می شود.

با واژه‌های سوزانی
که خویش را همچون زنان میهن ما، به آتش کشیده باشند،
شعری بدیع
با واژه‌هایی که خفه شده‌اند
همچون دخترک یازده سالهٔ سقزی
که روسری اش را، طناب دار خودش می کند.
چرا که از نه سالگی، در کتب قوانین، یک زن است.

و باز این یک شعر بسیار مؤثر است
چرا که بسادگی، همه را به گریه می اندازد.
آنگاه که تصویر می کند،
لحظه های آوار غم را

دخترکان معصوم بم را
که عروسک‌هایی فروختنی می شوند
در ویت‌ترین رذالت

اما

در بند سوم
از حیث قافیه
تمام مصرع‌ها
دقیق و کامل و بی نقص اند
حتی در آن زمان
که دخترکی نوجوان
با مردی ازدواج داده می شود
پیر، پیر، پیر، پیرتر از پدرش
و سرانجام،
حلقه ازدواجش
بزرگ، بزرگ، بزرگ می شود

به قطر حلقه - طنابی، برگردنش.

-یک دست محکم برای شاعر لطفا! بخاطر بهترین توصیف گریه آور!

متشکرم! باز هم ادامه دارد

بندهای قوی تر

که هیچ کس نمی تواند به آن نگاه کند

جز مردان متجاوزی که

دلهایشان را نیز پرتاب می کنند

به سوی زنی که در خاک کاشته شده است!

با یک چنین تشبیه «دل» به سنگ،

و، «زن» به درخت،

بہتر ازین، چه کسی حال بشریت را به هم زده است؟.

و باز هم اگر بخوانید

در بند بند این شعر

به همین مناسبت غافلگیر می شوید!

در میانه بهت و درد

آنجا که ،

حقوق مندرج در اعلامیه جهانی را یک به یک

در سطل زباله می اندازند.

— چون مادران خیابانی، که کودکان معتاد خویش را، —

و این همه حقوق بشر تصویب شده.

در سطلهای زباله، جیغ می کشند

در بند بعد

شما به اوج شعر می رسید

آنجا که از سرگذشت زندانیان سیاسی زن،

در یک قصیده ناگفتنی

تنها نوشته شده است :

« غیر قابل شرح ... »

تأیید می کنید!؟

شعر بدیعی ست

با بندهایی که بعد از آنتراکت گریه خواهید خواند.

و از خشونت قانونی علیه زنان

تصویرها ارائه کرده است

و از نخوت مردانی که نمی دانم چگونه،

افتخار می کنند که در قرن برابری زن و مرد به سر می برند.

ای روز بیست و پنج نوامبر!
ای روز هشت مارس!
ما را ببخش
ای روان همه زنانی که خروش برداشته اید!
بر ما ببخشاید!
چرا که ما هنوز
آنقدر عرضه نداشته‌ایم
که زندگی انسانی را شروع کنیم.
و تا آن دم
که ما شما را انسان ببینیم
و شما در ما «انسان»ی ببینید
و زندگی اینقدر دردناک نباشد
راهیست بس دراز.

تنها سرود تسلا بخش
در این زمانه ناخوش
صدای زنانی است، که واژه «زن» را
پیش از آن که تلفظ کنند، خود، «انسان» قرائت کرده‌اند
و ما همچنان روانه‌ایم
تا آن زمان که بیست و پنج نوامبر، و یا هشت مارس در میان نباشد.
چنان که برای مردان

وجود ندارد.

روزی که هیچ شاعری

برای اثبات انسان بودن انسان

جان نکند.

و شعر، باز از آفتاب نغمه سرکند و از گل

و از سرود و چشمه و بلبل

و بغض برطرف شود

و دل بیاساید

و اشک خشک شود

و خنده‌ای بشکوفد.

زیباییهای سوخته

جهان بی رنگ،
با سایه‌های پریشات
از زیباییهای سوخته مگو!

جهان بی خون!
به سایه‌های سبزت،
در آب رودهای جاری آرام،
به شاخسارانت
به شکوه کوهسارانت
خیانت شد.
و اولین شهید جهان شعر بود

... و من در این میان
امیدهای جریحه‌دارم را
شور جوانی دل مشتاقم را، می‌گیریم.
چگونه خواهم یافت؟
دوباره آن چهره شاداب محبوبم را؟
آن لبخند پرتراوت را

که زیباترین گل جهان بود؟

چگونه همه چیز پامال شد
با چکمه‌های برآق انسانی که بمب می‌سازد
و نفت محرومان را می‌نوشد؟

اما من بخاطر عشق
بخاطر همه چیز که زیبا بود و پرتلاؤ
رؤیاهای جوانی‌ام را پاس می‌دارم.
قامت شیرانه انقلابیون زمین را
تندیسی جاودانه می‌کنم
درخاطرات خویش

و برگ به برگ
روز به روز
دفتر خاطرات جهان را ورق می‌زنم
تا ایمانم به طراوت برگ و درخت
و به هیجان روز
و سرمستی شب
پایدار بماند.

و شعر تنها یاور ایمان من است.
پیامبر زیبایی
که آیه‌های امید را قرائت می‌کند
و با چشمانی اشکبار می‌خواند:
به یاد داشته باش!
خدا زیباست
و زمین از آن اوست.

روز روزها

برای سی خرداد

بی بغض

من نمی توانم، ای دوست!
حکایتی کنم این سوز را،
وان «روز» را.

خلاصه می گویم:

میان آن همه شب
یک روز، «روز» درخشید.
میان آن همه دیروز

و بعد از آن که شب آمد

شب، دیگر آمد، آمدنی...!
اما هنوز،

ما ایستاده ایم

در آن غروب

هنوز با شور و حال جوانی خود.

و پیر، هرگز نمی شویم

و آفتاب زخمی آن «روز» نیز
در پهنه آفاق شب،
هنوز مانده، همانجا!
برپای خویش
ایستاده چه خونین!
برجای خویش!

حکایتی ست، برادر!
حکایتی ست، ای یار! ای دلاور! ای یاور!
ما صبر کرده بودیم!
ما،

«خویشتن» های گُر گرفته خود را
مثل مرغک بیتابی
هر روز هی، -مانند بغض خویش، در قفس تنگ حنجره ما-
به زور سدّ سدیدّ شکیبایی،
نگاه داشته بودیم.

و اشکهایمان را
دو سال و نیم
از تنگراه ساکت حلقوم‌ها
هر روز و شب، هر شب به شب
خموش و شکیبا، فروخورده بودیم

ولی،
هرگز کسی به ما نگفت!
و نمی گفت!
که ما چه کرده ایم؟

حکایتی ست برادر
دیدن،
گلوله در دهان «چرا»ها
خنجر به چشم «چگونه» فرو کردن ها را
وانجا، کنار دست تمامی ما
طلوع روشن فردایی بود!
بود!
که خار در چشمان
و استخوان به گلو، معصوم می نگریست.

و ما همه می بایست
در زیر سایه خشن شب،
محروم و بی صدا، سکوت می کردیم!!

هماره می پرسیدیم: چرا؟
مگر نه آن که...؟

چگونه شد که...؟

حکایتی ست...!

نظاره بر تجاسر یک میهمان ناخوانده
در پیش چشمهای اعتماد کرده^۱ یک میزبان صمیمی

و شب

هی شبانه تر می شد

دریده تر

در چشمهای ما

با چشمهای خویش، که خنجری را می مانست

وقیح می نگریست.

و پشت سد بغض،

فریادهای شور،

کم کم، توان شکستن می یافت

اما هنوز، ما صبر کرده و می کردیم

تا آن زمان که تیز

با دشنه اش - نه دیگر از پس و از پشت -

می کشت و پیش می آمد

شب،

زشت و درشت!

آنگاه!

آن لحظه‌ای که مثل بناگاه بود،

آن روز، ناگهان آمد

روز شکستن بغض

آن روزِ «روز»

که مانده‌ست، هم هنوز

اندر افقِ چو مرغک بی‌تابی

با بالهای خونینش

و ما هنوز

با شور و حال جوانی خود.

بی آن که پیرتر شده باشیم

هنوز ایستاده‌ایم،

برپای خویش

بر جای خویش!

سمج، صبور، شکیا

در آرزوی تابش فردا.

در شبانه شرق

برای دو خواهر شرقی، ایران و عراق
۲۴ خرداد ۱۳۸۳

در شبانه شرق
دو خواهر بدرگاه و،
در آسمان،
دوباره آن ستاره نحس.

«بیمناک فردای توام!
که شب کنونی من باشد!»
چنین می گوید
خواهر مجروحش را،
خواهر مغموم.

در گرگ و میش افق
ستاره نحس
- با مکر و خبث نهانش -

در سبیده چشمانِ خواهرِ معجروح
تداعیِ خورشیدیست گویی!

« تکرار این طلوع دروغین را تن مده!

که شبی دیرپای

از پس دارد!»

زخمهایش را

پیراهن از پیکر برمی‌درد،

خواهرِ مغموم:

« این زخمها

از تیغ آن ستاره گول است.

که به اعتماد،

بر طلوعش

آسمانی را به سجود خواندم!»

در چشمهای خواهرِ مغموم

هنوز گرگ و میش غفلت و تردید.

دوشیزگانِ ابر

با هایهای باران

از خوف سوگواری در چشم‌انداز

بر سینه می‌کوبند.

«مرا درست،

همینگونه غفلتی، به تباهی فروکشید!

وگرنه، صدسال آزرگار سیاهم

به از چنین سپیده نَفرت بود.»

به گریه چنین نجوا می کند

خواهر مغموم

در شبانه شرق

«با دنباله بلند سپیده آمد

به هیأت قدّیسان.

و تکیه زد

بر تخت سلطنت شب

تیغهای نگاهش اما

که به خشمی علیه شب تعبیر می شد

خنجر نهان کرده بی بود

که لختی چند، به نهانی درنماند و

در سینه ام خلید.»

در شبانه شرق

چشمان خواهر مغموم،

ستارهٔ «بیداری» ست
از پسِ ظلمتی
که حفره‌های اسفنج استخوانش را
درنور دیده.

مهتاب چشمهای خواهر مجروح را
رگبارک خوف از تجسم فردایی سیاه
هاشور می‌زند.

در شبانهٔ شرق
دو خواهر بر درگاه و
در آسمان
رنگ پریدهٔ ستارهٔ نحس.

جار بلند ننگ

برای یک پیشنهاد اروپایی
در نگهداشتن نام مجاهد در فهرست تروریستها،
۶ آبان ۱۳۸۳

این جار ننگ بود!

-بیرون پرده!

شنیدی؟

این،

عار،

این،

سنگسار وجدان بود!

دیدی؟!

می دانم، ای دریغ، ...

اُمّا، ای یار! قالب تهی مکن از درد!

این ست رسم زمانه

از نازنینی قلب من و تو ای برادر! ای خواهر!

شرمی به روی جهان نیست،

قلب تو را در آتش می خواهد
چشم مرا به نیزه جلاد
ای دادا! ...

اینسان که زشت، می ایستد،
رخ در رخ زلالِ آینه دیدگان پرنجابت تو
و دست می دهد انسان، به گرگ!

از بهت، قالب تهی مکن ای یار!
تاب آر!

نه اشک و نه دریغ،
نه شیون و فسوس.
قلب قویست چاره این کار!

خون در رگان خلق، بسی هست
قامت بسی، چو سرو
از بهر تیرِ دار

سو گند نیز و سرود
تا زیر و رو کند این رسم و روزگار را
قلب نجیب تو! ای یار

امید بر یأس پیشی می گیرد!

چنین سرودم من

در پایان ماجرا:

«امید بر یأس پیشی می گیرد!»

اما کسی

همین سرود را

فریادی کرده بود،

از آغاز ماجرا.

و این

فاصلهٔ من و او بود.

ترانهٔ مغموم دل من

در آغاز ترجیحی اینچنین داشت:

«یأس بر امید پیشی می گیرد

شک بر ایمان،

کینه بر عشق،

و همه چیز بیزارکننده،

بر آرزو.

و چیزی، در کف داستان بشر، نیست.»

این براستی سخن دل من بود!
در هیأت ترانه‌یی سرگشته:

«دریغم می‌گُشد
آنکه که تمساحی
قویی را می‌بلعد
چگونه تاب آورم؟
که کبوترانی
با خوی کرکسان
بر فراز سر آدمیان، به پرواز درآمده‌اند!!»

گردباد فسوس چنان تناور بود
که وجود خویش را خاکستر می‌خواستی
با چشمهایی سوخته
که یارای نظاره‌اش نباشد.
ملامتش نمی‌کردی
شرم را، اگر
فراخوان مرگت می‌داد

اما بشنو!

چگونه زورق ایمان گمشده‌ام
-مغروق گردابهای فروبرنده^۱ تردید-
به ساحل شادان من بازگشت:

«مدیون اشکها و شعله‌هایم

مدیون عشق

که چه سخاوتمندانه خرامید

مدیون شرم

که همه چیز را از جای بر کند.

همه^۲ ابهت مرگ را در هم پیچید

نه هراسی از شعله برجا نهاد

نه بیمی از تشنگی و جوع

و چنان سرکشانه پیش تاخت

که تخته پاره‌های توطئه

هریک به صخره‌های جزیره‌ای مفلوک^۳ کوبیده شدند.

زهی عشق!

زهی، او

که محبتش، تردید را به یقین تبدیل می‌کند

و ترانه^۴ محزون یأس را

به فریاد خروشنده^۵ امیدی .

شعر یک مرد خراسانی برای کردستان

م. شوق ۱۰ تیر ۱۳۸۳

برادرم!

برای سرزمینی مجروح

چه می توان سرود

که شادش کند؟

چون شمشیری، بر فرق دشمنانش!

و تو از من شعری می خواهی

که نمی توانمش سرود.

اما

بگیر! برادر گرامی من!

شعله‌ای از این آرزو مرا

که ایمانی نیز هست:

«رنج از گرده‌های کردستان برمی‌خیزد

چرا که تو دوستش داری

و زیرا که

برادران و خواهران تو

بر یالها و سینه^۱ دشتهایش به خون غلطیده‌اند.

و باز هم زیرا که

مشعلی فرا راه ماست.

با شعله‌هایی حقیقی

رنج از گرده‌های کردستان برمی‌خیزد

چرا که چشمان مشعلمان فروزان است.

چون شمشیری که از کردستان تو

و خراسان من

دفاع می‌کند.

من دیده‌ام

پیشمرگانی را در هنگام شهادت

و کودکانی

از خراسان و تهران

که مجاهدانی شدند

و برای کردستان می‌جنگند

زیرا که تو دوستم داشتی

از زبان فلسطین برای عرفات
با الهام از یک ترانه سُلین دیون

۲۳ آبان ۱۳۸۳

برای همه آن استواری‌ها، که به من عطا کردی،
برای همه شهامت‌ها، که تو در من دیدی،
برای همه عشق‌هایی که تو در من یافتی،
و گل‌های آتش
که در شب‌هایم شکوفا نمودی،
به تو مدیونم و شکرگزار،
فرزندم! پدرم! محبوبم!
ابوعمار!

تو توان من شدی آنگاه که ناتوان بودم،
کلام من، آنگاه که بی‌زبان بودم،
پرچم من، آنگاه که آواره شدم
وایمان من، آنگاه که تهی می‌شدم.
ازینروست که من
فلسطین شدم،

زیرا تو دوستم داشتی!

تو دست مرا گرفتی، و من پرواز کردم
تو بالهای من شدی و من اوج گرفتم
تو حماسهٔ من شدی، آنگاه که فراموش شدم
و شادی من، در گریه‌ها.

تو سمند تازان من شدی
آنگاه که خیمه‌هایم را برکنند
تیرک چادر من
در بیابانها
و ایمان فرزندانم
آنگاه که بی‌پناه شدم،

محبوب من!
سمند تو در «کرامه»ها تازان است
آتش تو در «جلیل»ها،
و عشق تو در همهٔ خیمه‌های آوارگان
شعله می‌کشد.

دلبندمن!
خون رگان من!

که اکنون در تمامی پیکر من فوران می‌کنی!
اشک تو بر رودهای گونه من
خشم تو در نگاه دختر کانم
و قلب تو در تپش سرودهای مردانم،
جاودان است.

و من بخاطر همه اینها
به تو مدیونم و شکرگزار

عزیزم!

سوگندم!

رهبرم!

ابوعمار!

شعر سیاه

به سفارش فرزانه فلاحتگر

تکانه‌های شانهٔ من

از گریه است.

چرا که

چندشناک

خاطرات مرا نیز به قتل می‌رسانند!

آنان که پیش از این

در چارسوق تجارت

زیباترین حماسه‌های میهن خود را

فروخته‌اند.

شعر مرا سیاه می‌کنند

و هر چه می‌کوشم

به گل نگاه کنم

و چشم به آفتاب بدوزم

شبِ قبای تیرهٔ خوکی را

که بوی خون دختران جوان

از پوزه‌اش می‌آید

به روی سقف آبی چشم اندازم،
فرومی اندازند.

به برگ گل سوگند!
اگر نبود مخمل گل‌های باغ آرمان رفیقانم
اگر نبود،
فانوس دیدهٔ معصوم شهروندانی
که آفتابدم تابناک محبت را
امیدوار، پلک می‌زنند،
اگر نبود
بال کبوتر

اگر نبود
یال اسب شعله‌ور خشم در غروب نبرد
بلند می‌گفتم:
به بام این جهان چلیپا پرست کج رفتار
ابلیس حاکم است!
وزندگی
هنوز روز نخستش را
طلوع نکرده‌ست.
چنین که همکنار خوک و دَلَّک

نوادگان آهوان تیز تک دشت

به خون داغ کشته پرستو

لب‌لیسه می‌زنند

ولی

ولی دوباره همان برق شعله‌های غروب

ولی دوباره همان سوی سوی نازک فانوس

ولی دوباره آفتاب دیده رزمندگان بی‌بدیل زمین

ستبر می‌خواند،

برای من ترانه دل‌داری و تسلا را

چنین: که می‌گوید:

نه!

باستیل‌ها

دوباره برفراشته نخواهند شد

اوین را نیز

دندان و ناخن ما

خشت خشت

خواهد کند.

به شادی وجدان تو

«به سرهنگ فیلیس، دیدبان حقیقی حقوق بشر»

شاعران پیشین

به ستایش شهره‌اند

و شاعران جهان کنونی

به تقیح و نکوهش.

از این‌روی است

اگر

در تاریکی خدعه و بی‌شرمی

گل تقدیسی

در شعر من نمی‌شکفت

امروز اما

آفتاب صداقت قلبت

غنچه‌ی تحسینی را شکوفا کرد

تقدیم دریچه‌های روشن قلبت:

حقیقت را ترویج کردی!

و از ما شدی

از ما مجرمان.

از آن که شجاعت لب زدن به گندم حقیقت

جرمیست

که تو را از بهشت برین حقپوشان

با دیدبانان برجهایش

تبعید می کند.

و ازین پس

ما

تو را

در برج تبعیدیان جهان

دیدبان حقیقی حقوق بشر می نامیم.

درخت وجدانت شکوفا باد

با گلهای دردش

اما

به آرامش خاطری نیز تسکینت دهم

که ما نیز،

جهان خود را داریم

جهانی شاد

که در آن

درخشش وجدانی در تیرگی
خود غوغایی از سرور به پا می کند
هزار تیغه زهر آگین تهمت
چینی از رنج
بر پیشانی نمی نشانند.
به شادباش حضور دیدبانی چون تو
امشب
قلبم
تا سحر، به درگاه تحسین انسانیت
نماز خواهد برد.

این تلخوار

برای کارگران معدن

آذر ۸۳

ای زندگان!

این زندگیست که ما داریم؟

ما کاشفان سنگ زغال

در عمق کوه

این سینه خیز، خزیدن

به سوی لقمه نانی

در حفره‌ی نمودن تاریک!

بی آفتاب و تابش گرمش

ای زندگان؟

این چیست؟ زندگیست که ما داریم؟

با صورتی سیاه

با جامه‌ای سیاه

چون بی ستاره شبی بی ماه

در دودناک هوایی پر از سموم

این زندگیست؟

این چیست؟ این تباه

که ما داریم

ما خیل بی پناه

در عمق کوه

در عمق سنگ

در حفره های تنگ

این زندگیست؟

این چیست؟

این تلخوار که می نوشیم

این زهر، این شرنک؟

از چیست این، که چنین

یک جرعه آب، یک ساعت آفتاب

یک دم رفاه، یک روز راحت و آسایش

گشته ست بهر ما، رؤیا، و یا سراب

ما را به چشم نمی آید، حتی به خواب

اما

اما

اما

یک روز، بازوان ما

از سنگ ، از زغال

به آتش خواهد رسید.

آری! در عمق سنگ،

از اصطکاک خشم دیرمانده ما

در عمق درد

با صخره‌های محکم عصیان

از هر دهانه معدن

آتش

زیانه خواهد زد

شراره کشان

به هستی خونخواران

آن روز

بهر ما

روز کشف زندگی است.

صیادان و دریا

برای صیادان محروم ایران

۲۰ شهریور ۸۴

صیادان سرودند:

” روزی بخش و مهربان ،
سفرهٔ زندگی را می گسترّد
خواهر کریم و بزرگوار ما ...: دریا.

صیادان سرودند:

شفیق با لنج ها و پاروها
بادهایش را به یاری
همراهان می کرد،
دستانمان را پرمی کرد
تورها را و سبدها را
و در بازگشت
در افق مهربان
با دستان مهرورز موجهایش
وداعمان می گفت.»

صیادان خروشدند:

«دریا!... دریای بزرگ!...»

خواهر کریم صیادان و ساحل!

کاش نیروی طوفانت را نیز

همراهمان می کردی

چرا که بر ساحل!

خصم بی ترحم، همه چیز را از کفمان ربود.”

دریا، خواهر کریم صیادان

آشوبدل از استغاثه برادران و فرزندانش

غرید:

”- کاش تمامی

برجزیره ای،

می توانستم،

بر شانه های خویش نشانمتان!

امن!.... در زیباترین افق هایم

چون گهواره ای.

و آنگاه

از ساحل شقاوت زده

بازوانم تقاصی می کشید

همسنگ یک تاریخ طوفان!”

به حضرت علی ع

در ماه‌ترین شکل جهان
انسان،

به سیمای تو خواهد بود.
و واژهٔ انسان
بی شک تواند یافت
مفهوم نام تو: علی!

سخت است، سخت و صعب
صعب است دریابم ترا
بی آن که قلبم را
بشویم
در زمزم نابِ
پیام تو: علی!

زیبایی قلب خدا را
از تو می‌فهمم
و می‌گویم:

تو هستی؟
پس خدا زیباست
و می‌کوشم که دریابم
خدا را در ،
کلام تو: علی!

ای کود کانه‌های تو
فرزانه‌تر از عقل

ای نوجوانی‌های تو
پروانه‌تر از عشق

وقتی تو می‌دیدى محمد را
من می‌توانم گفت:
بی‌شک
عشقی که سهم هر دو عالم بود
گنجیده می‌شد
در سلام تو: علی!

گفتی به قلب خود
اثبات باید کرد انسان را

گفتی و رفتی با تمام خویش
بعد از تو
من در چارده قرنی که بگذشته‌ست
می‌جویمت در پیش
می‌بویمت من در ورای قرنهایی که آینده‌ست
من نه!
جهان ، مانده‌ست در ادراک مفهوم تمام تو: علی!

بوی تو از آینده می‌آید به سوی ما
زیرا جهان محروم قلب توست
ای پرسیای حال زار محرومان
اینک زمین مظلوم افتاده‌ست
ای دستگیر دست در زنجیر مظلومان

«قصه ی کردستان»

۸۴/۹/۹

آق بانو بر سر
شال کردی به کمر
من گذشتم روزی از کردستان
با تفنگی بر دوش
وه... چه احساس خوشی داشتم آنجا
آن سال...

روز، روز ده ری بندان بود
جشن و شادی بر پا
رقص مردم همگی شانه به شانه، همه جا

نیمه شب وقتی برف
یک نفس می بارید
بر در خانه یک هموطن گرد زدیم

در اتاقی که اجاقی روشن داشت
سفره‌ای پهن شد و کاسه ماست

با کفی نان، مزه کرد
زیر دندان‌هامان.

روی دیوار، تفنگی دیدم،
و قطاری ز فشنگ آویزان
آتش سرخ اجاق
قصه‌ای گفت به من
قصه‌ مردم کرد قصه شعله رنج

سالها رفته از آن سال و هنوز
همچنان می‌بینم
صحنه آن شب برف
قصه آن شب سرد
قصه شعله و درد:

آق بانو بر سر
شال کردی به کمر
تکیه داده‌ست به دیوار هنوز
همچنان کردستان
دید گانش با من می‌گوید
شب ما را سحری باید باشد دیگر!.

راز کارون، راز دجله

شاید این کارون که چندین قرن،
می خرامد رو به دریا
در خروش موجهای خویش ، دارد یک پیام نو

شاید این دجله، که چندین قرن
می کشد تن سوی دریا
در سکوت آبهای خویش ، دارد یک کلام نو

شاید این دو رهسپار شرق،
دجله و کارون،
با زبان آب می خوانند، شعر مهربانی را

شاید این دو یار شرقی،
دجله و کارون،
در سرودی ناب می خوانند، شعر همزبانی را

شاید اندر دیدگان کودکانی، در دوسوی شط
که بهر یکدگر، افشانده دستان را، به رمز آشنایی

کوکبی از مهر و یاری هست،

شاید اندر قلب مرغی، کز فراز مرز

می‌گشاید بال و پر را سوی یاران،

شوقی از نفی جدایی هست

هیچ می‌دانی که کارون، می‌رساند خویش را در مدخل دریا به دجله؟

هیچ می‌دانی که دجله، می‌رساند خویش را در مدخل دریا به کارون؟

شاید این پیغام پر معنی

کلام دوستی باشد!

لیک هر دم

پنجه‌ای خونین به برق دیدگان دوستی دیوار می‌بندد

بایدش، این کینه را، با پتکی از شور محبت

از میان برداشت